



# از رباط کریم تا ملکوت

دوره را سپری می کند.

استثنائاً یکی از پسر عموها به طور موقت در جریان انقلاب مذهبی شده بود و حتی نماز صبحش را در مسجد می خواند اما در همان اوایل پیروزی انقلاب مارکسیست شده و در خیابان معرکه گیری می کرد. اما در اوج جوانی با یک بیماری لاعلاج به سرعت پژمرد و مرد! قصه بقیه پسر عموها هم تقریباً همین طور بود.

می خواستم خاطراتم را با نام تک تک دوستانم آغاز کنم که اکنون اغلبشان می توانند شخصیت محوری یک فیلمنامه باشند. مثلاً کریم که دوست داشت یک معتاد روشنفکر باشد! معتاد شد ولی قبل از روشنفکری از دنیا رفت. چرا؟ قصه مفصلی دارد پازل ذهن او. این را بدون اغراق می گویم وقتی تعدادی از این دست آدم ها را برای یکی از فیلمنامه نویسان توصیف می کردم گفت: مثل این که در گذشته همه شخصیت بودند در حالی که حالا همه تیپ اند!

## ملکوت

درست در روزهایی که ما مشغول شیطنت، تکیه زدن و خواب بازی فوتبال در زمین چمن امجدیه دیدن بودیم و به تیم ملی برزیل گل می زدیم! و با طبیعت های عادیمان زندگی می کردیم، نوجوانی در سن و سال ما در روستای و شتوه در کوهپایه های جنوبی قم در یک روستا، نیمه های شب در حالی که در پشت بام نشسته بود و پاهایش را هم از پشت بام آویزان کرده بود، شهودی ملکوتی را تجربه می کرد. طی این جریان شهودی، او تولد تاریخی خود را از ماده تا شعور تا آدم و پشت در پشت تا انعقاد نطفه و دنیای رحم و تا تولد و تا مرگ و تا پس از آن رادیده بود. یعنی نشانش داده بودند! و این شهود مبنای ذخیره معارفی شد که می توان از آن به چشمه جاری و یا چشم جلوگیر تعبیر کرد. او سیرش را ادامه داد و ما هم سیرمان را و نقطه تلاقی ما حوالی انقلاب بود. من آن موقع بود که فهمیدم انقلاب تلاقی ملکوت با عادت های طبیعی ماست. برای من تداعی های این خاطرات هم شیرین اند. هر وقت نام محل تولد جوادیه را می شنوم، بی اختیار به یاد قسمتی از شعر گل سرخی می افتم که گفته بود: باید که جوادیه بر پل بنا شود! و در دادگاه شاهنشاهی مسخره اش کردند و از آنجا با فرهاد و ترانه زیبایش والا پیامدار محمد (ص)! همراه می شوم و این احساس در من زنده می شود که پیامبر اعظم ما که نهایت جلوه رحمانی خداوند است حتماً به خاطر این شعر و سرود دست فرهاد را خواهد گرفت، معشوق اعظم مسلمین آنچنان بزرگوار است که اگر کسی لبخندی بر لبانش بنشاند و کار کوچکی برایش انجام دهد زیباترین و بزرگترین پادشاه را برایش می خواهد و از درخواست های حقیر ما از خودش رنج می برد و قصه پیرزنی را نقل می کند که در ازای یک خدمت به حضرت موسی (ع) هم جواری اش با پیامبر خدا در بهشت را طلب کرده است.

آیا سیر تحول از طبیعت های عادی ما تا شهود ملکوتی شایسته ایجاد گرم ترین و دلنوازترین درام های سینمایی نیست؟

سردبیر

در گذشته ای نه چندان دور به اندازه کمتر از یک سال! با برخی اهالی سینما خاطره گفتنمان گل کرده بود. من برای دقایقی به دوره کودکی و نوجوانی ام در اواخر دهه سی و اوایل دهه چهل رفتم و چند ماجرا را تعریف کردم. گفت و گوی شادی بود و بدون اغراق بیش از ساعتی خنده و اتفاقاً تشویق شدن برای نوشتن این خاطرات. این که در جوادیه به دنیا آمدم و در رباط کریم غرب گمرک بزرگ شدم و پز می دادم که رباط کریم نسبت به جوادیه شمالی تر است!

## تهران

شاید مخاطبان جوان و تهرانی نشریه باورشان نشود که روزگاری در تهران برف های سنگینی می بارید و ما منتظر برف سوم که می گفتند تمیزتر است می نشستیم تا با قاطی کردن آن با شیره انگور فالوده درست کنیم. برف هایی که وقتی از پشت بام ها پارو می شدند قطاری به ارتفاع تقریباً یک و نیم تا دو متر در کوچه می ساختند و ما برای عبور از یک طرف کوچه به طرف دیگر در آن سوراخ های بزرگ می ساختیم. یک سال ایام محرم با چنین برفی همراه بود. تعدادی نوجوان دوازده، سیزده ساله تصمیم گرفتیم برای خودمان تکیه ای بز نیم. پولی نداشتیم. یکی از بچه ها پیشنهاد کرد که به در خانه ها برویم و بگوییم ما حاضریم برف های انباشته در کوچه را به سر خیابان ببریم به شرط دریافت پنج تومان کمک برای راه اندازی تکیه، گاری هایی را که به اسب می بستند کرایه کردیم و به خودمان بستیم! محصول این پیشنهاد، اشک های اهالی، راه افتادن تکیه و سرماخوردگی اغلب بچه ها بود.

## شیطنت

در هیئت ما جوانی بود که نمی شنید اما می توانست حرف بزند. و اغلب با نگاه به چهره بچه ها لب خوانی می کرد و می فهمید که مثلاً باید صلوات بفرستد. یکی از شیطنت های بعضی از بچه ها این بود که در وسط سخنرانی روبه روی او می نشستند و بدون صدا آن هم بی موقع صلوات می فرستادند و او که خیال می کرد ماجرا واقعی است با صدای بلند، صلوات می فرستاد و حتی سخنران مجلس را هم به خنده می انداخت. در هنگام روضه خوانی او برای اشک ریختن نیازی به نگاه کردن به چهره ها را نداشت. نمی دانم با این که کر بود چگونه صدای غم کربلا را می شنید.

## پسر عموها

در محله ما خانواده ای بود متشکل از چهار برادر که ما با بچه های آنها دوست بودیم. یک روز پسر عموها نمی دانم چه فکری کرده بودند که گربه ای را از پشت بام آویزان کرده و دار زدند! اصلاً برای ما نه تنها جالب نبود که وحشتناک هم بود. سرگذشت این خانواده و پسر عموها می تواند یک رمان دوران باشد. یکی از آنها در بزرگسالی راننده ساواک شده بود و اغلب، اعدای سیاسی را به مسلخ می برد. البته بعدها فهمیدیم او با پناه بردن به مشروبات الکلی و دائم الخمر شدن این